

شرح دوروز غمبار^۱

(خاطرات دکتر غلامحسین صدیقی از روزهای کودتا)

ساعت شش و نیم صبح روز چهارشنبه ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲، خشنودیان تلفونچی خانه جناب آقای دکتر محمد مصدق، با تلفن به من خبر داد که جناب آقای نخست وزیر فرمودند، پیش از رفتن به وزارت خانه، به اینجا بیایید. من در ساعت شش و پنجاه دقیقه از خانه خود با اتوموبیل وزارتی (با ابراهیم خان همایون، راننده وزارت کشور) حرکت کرده در ساعت هفت صبح به اتاقی که هیأت وزیران در آنجا تشکیل می شد وارد شدم. تیمسار سرتیپ ریاحی، رئیس ستاد ارتش و سرکار سرهنگ حسینقلی اشرفی، فرماندار نظامی، در آن اتاق بودند. پس از تعارف، آقای حاج محمد حسین راسخ افشار از وجوه بازرگانان وارد شدند و با ایشان راجع به مساعدت به بازماندگان شهدای ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و مشکلی که بر اثر اوضاع مجلس شورای ملی در این باب پیش آمده بود، مذاکره می کردم که آقای نخست وزیر مرا احضار فرمودند. به اتاق معظم له رفتم، گفتند چون اعلیحضرت از کشور تشریف برده اند و لازمست تکلیف قانونی و وظایف مقام سلطنت معین شود، من با جمعی از آقایان صاحب اطلاع شور کردم، رأی آقایان این است که شورای سلطنتی بوسیله مراجعه به آراء عمومی تشکیل شود. شما به فرمانداران تلگراف کنید که از محل مأموریت خود خارج نشوند و آنان که به مرخصی رفته اند، به محل خدمت خود مراجعت نمایند تا پس از دادن دستور مراجعه به آراء عمومی، این کار را انجام دهند. گفتم چون مقررات مربوط به فرماندم در این باب باید به تصویب هیأت وزیران برسد، بهتر آنست که امروز عصر آن را در هیأت دولت مطرح کنیم و پس از آنکه هیأت دولت آن را تصویب کردند، فوراً تلگراف مخابره شود. فرمودند چون تأخیر در کار مصلحت نیست، بهتر است امروز تلگراف کنیم. گفتم اگر این کار فوریت دارد دستور فرمائید امروز پیش از ظهر جلسه هیأت وزیران تشکیل شود پس از مذاکره تصمیم هیأت را اجراء می کنیم. فرمودند هنوز شور من با آقایان تمام نشده و آقایان نیز مطالعات و مشورت خود را تمام نکرده اند. شما تلگراف را مخابره کنید، آقایان تا امروز عصر کار خود را تمام می کنند و نتیجه را عصر به اطلاع هیأت دولت می رسانیم، اگر آن را قبول کردند، بعد دستور اجراء مراجعه به آراء عمومی داده می شود، اگر نه این تلگراف کان لم یکن خواهد بود و هر تصمیمی که هیأت دولت اتخاذ کرد به آن عمل می کنیم. این تلگراف هم امری اداری است و مخابره آن مانعی ندارد، مقصود این است که مأمورین در محل خدمت خود حاضر باشند و نقل و انتقالی صورت نگیرد. من چون بیان معظم له را صحیح دیدم، برخاسته بیرون آمدم و مقارن ساعت هشت به وزارت کشور وارد شدم و آقای خواجه نصیری، رئیس اداره کارگزینی و آقای داناپور، رئیس اداره انتخابات را خواستم و دستور تهیه تلگراف را چنانکه با آقای نخست وزیر مذاکره شده بود به ایشان دادم و گفتم که دستور اجراء فرماندم در صورت تصویب هیأت وزیران بوسیله تلگراف بعد به استانداری ها و فرمانداری ها ابلاغ خواهد شد. آقای خواجه نصیری متن تلگراف را تهیه کردند و پیش من آوردند. من آن را اصلاح کردم، ایشان متن اصلاح شده را ماشین کردند و من پس از امضاء آن، دستور دادم که آن را بوسیله بی سیم ارتش و بی سیم ژاندارمری و بی سیم شهربانی و در جاهایی که دستگاه ندارد، به وسیله تلگراف پست و تلگراف و تلفن به فرمانداری ها با ارسال رونوشت به استانداری ها مخابره کنند. ضمناً، به تیمسار ریاحی رئیس ستاد تلفن کردم که چون در نظر است بزودی فرماندمی صورت گیرد، دستور فرمائید که اداره بی سیم ارتش تلگراف مربوط به حضور فرمانداران و بخشداران را در محل خدمت مخابره کنند. ایشان گفتند فوراً دستور خواهم داد و من این

^۱ برگرفته از گفتگو با دکتر غلامحسین صدیقی، در کتاب «جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران و کوتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲»، سرهنگ غلامرضا نجاتی، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۸، ص ۵۳۸.

امر را به اطلاع آقای رئیس اداره کارگزینی رساندم. بعد، با آقای داناپور راجع به تصویب نامه هیأت وزیران مربوط به فراندم قبلی مذاکره کردم و دستور دادم برای حضور ذهن از مقرراتی که قبلاً به تصویب رسیده و به موقع امتحان درآمده، یک نسخه با خالی گذاردن محل ذکر موضوع فراندم و تاریخ اجرای آن و فاصله زمانی اجرا در شهرستان تهران و دیگر شهرستان‌ها، ماشین کرده بیاورند تا آن را مطالعه کنم. آقای دانا پور، متن تصویب نامه فراندم پیشین را با رعایت نکات مذکور تهیه کردند و پیش من آوردند و من آن را در حضور ایشان خواندم و دیدم تغییر مهمی در آن ضرورت ندارد.



دکتر محمد مصدق و دکتر غلامحسین صدیقی

ایشان بر سر کار خود رفتند و چون متن مذکور در هیأت وزیران موجود بود و اکمال آن نیز به طریق مذکور به تصمیم آقایان وزیران بود، من آن ورقه را پاره کرده در سبد انداختم و به آقای شایان فرماندار تهران و معاون استانداری تلفن کردم که به وزارت کشور بیایند. آقای شایان پس از چند دقیقه آمدند. به ایشان گفتم چون در نظر است که به زودی فراندمی صورت گیرد، شما فهرست اسامی اشخاصی را که باید برای تشکیل حوزه‌ها و نظارت اجرا دعوت شوند بدون آنکه فعلاً اقدام دیگری کنید، تهیه بفرمائید که هنگام حاجت، حاضر باشد و سعی نمائید که حتی المقدور نام صالح‌ترین اشخاص ثبت شود. آقای شایان رفتند و من دکتر جواد اعتماد رئیس دفتر را خواستم که کارهای فوری را پیش من بیاورند و با ایشان مشغول صحبت بودم که آقای شجاع الدین ملایری، رئیس اداره آمار و بررسی‌ها وارد اتاق شدند و گفتند آقای [عبدالاحسین] رحیمی لاریجانی الان از بیرون آمده‌اند و می‌گویند که در میدان سپه دسته‌ای از مردم زنده باد شاه می‌گویند و شعارهایی برضد دولت می‌دهند و من نیز عده‌ای پاسبان را که در دو کامیون شهربانی سوار بودند دیدم که آن‌ها هم دست‌ها را تکان داده با آن دسته هماهنگی می‌کردند. من به آقای شجاع ملایری گفتم یکی از اتوموبیل‌های سرویس را سوار شوید و به میدان سپه بروید و اوضاع آن جا را ببینید و به من اطلاع دهید. اتفاقاً دو راننده اتوموبیل‌های سرویس هیچ کدام نبودند و کلید اتوموبیل‌ها هم نزد آنان بود (یکی از دو راننده را که مقصر بود، دستور دادم یک چند از کار برکنارش کنند) و آقای شجاع ملایری نتوانست آن کار را انجام دهد. من به سرتیپ مدبر، رئیس شهربانی تلفن کردم و گفتم که به من این طور گزارش می‌دهند، جریان امر چیست؟ و چون هماهنگی پاسبان‌ها را به وی گفتم، با لحن استفهام و تعجب گفتم: چه؟ پاسبان‌ها؟ ... و بر من معلوم نشد که او از این واقعه اطلاع داشت و تجاهاً می‌کرد یا این که واقعاً بی اطلاع بود. به هر حال اگر به واقع از پیش آمد بی خبر بود، این امر هم در جای خود موجب تعجب است. رئیس شهربانی گفت حالا تحقیق می‌کنم و نتیجه را به عرض می‌رسانم. گفتم فوراً موضوع را تحقیق کنید و نتیجه اقدام را به من اطلاع دهید. ولی او، بعد خبری به من نداد!

تیمسار ریاحی به من تلفن کردند که بنا به امر جناب آقای نخست وزیر، دستور فرمائید که حکم تیمسار سرتیپ شاهنده را به سمت رئیس شهربانی صادر کنند. من دانستم که اوضاع شهربانی خوب نیست و عمل پاسبان‌ها به اطلاع آقای نخست وزیر رسیده و چون از چندی پیش روابط فرماندار نظامی سرهنگ اشرفی با رئیس شهربانی، سرتیپ مدبر، آشفته شده بود و سرهنگ مذکور هنگام مقتضی برای رئیس شهربانی و مأمورین آن پیش آقای نخست وزیر به اصطلاح عامه مایه می‌گرفت (منشاء این اختلافات و تأثیر و نتیجه آن و اقدام خود را در جای دیگر به تفصیل یادداشت خواهم کرد) در این وقت فرصت را غنیمت شمرده کار پاسبان‌ها را به حساب سستی و غفلت (یا خیانت؟) رئیس شهربانی گذاشته است و چون ممکن بود که کار دنباله پیدا کند و در این موقع مهم که **حفظ انتظامات و دادن دستور بر عهده فرمانداری نظامی و ستاد ارتش بود**، پیش آمد نامطلوبی رخ دهد و مسئولیت آن متوجه وزارت کشور شود، تأخیر اجرای دستور رئیس دولت و تأمل در آن را جایز ندانسته، به رئیس کارگزینی گفتم فوراً ابلاغ تیمسار سرتیپ شاهنده را به ریاست شهربانی کل کشور صادر کند و آن را به سرهنگی که از ستاد برای گرفتن آن می‌آید بدهد تا وی آن را به سرتیپ شاهنده برساند. رئیس کارگزینی ابلاغ را تهیه کرد و من آن را امضاء کردم و سرگرد یار محمد صالح، آجودان رئیس ستاد (سرتیپ تقی ریاحی) آن را گرفت و رفت.

در اثنای این احوال خبر رسید که در چند جای شهر دسته‌های دویست و سیصد نفری با همکاری سربازان و افسران با کامیون‌ها و وسایل ارتشی به تظاهرات بر ضد جناب آقای دکتر مصدق و دولت پرداخته، به نفع اعلیحضرت و به مخالفت با رئیس دولت شعار می‌دهند و نیز خبر رسید که جمعی به تلگراف خانه هجوم برده، می‌خواهند تلگراف خانه را اشغال کنند و دسته‌ای در حدود سیصد نفر از خیابان باب همایون به مقابل وزارت دادگستری و از آن جا به میدان جلوی وزارت کشور و بازار آمدند: جمعی در سه چهار کامیون نشسته شعار می‌دادند و به آهستگی حرکت می‌کردند و عده‌ای مردم پروپا برهنه به دنبال و پیرامون آن‌ها می‌دویدند و فریاد می‌کردند و به نفع شاه شعار می‌دادند و یک کامیون پاسبان با آن‌ها بود که در سر پیچ خیابان جلوی وزارت کشور به طرف مشرق پیچیده، برابر در استانداری تهران توقف کرد و تظاهرکنندگان به طرف مغرب متوجه شدند و به راه خود به صورت پراکنده ادامه دادند. چون من خود این منظره را از پنجره اتاق وزارت کشور دیدم، به فرمانداری نظامی - سرهنگ اشرفی - تلفن کردم و از او پرسیدم که علت این اغتشاش و بی‌نظمی چیست و چرا حرکت این دسته‌ها را مانع نمی‌شوند. او در جواب: گفت ما به سربازان خود اطمینان نداریم، عده‌ای را که برای جلوگیری تظاهرات این دسته‌ها می‌فرستیم، با آن‌ها همراه می‌شوند. من یقین کردم که نقشه‌ای در کار است و کسانی هستند که بازیگر و بازی گردانند.

در همین وقت (ساعت ۱۱ صبح) آقای نخست وزیر با تلفن به من گفتند با مطالعاتی که کرده‌ام، مقتضی است دستور بدهید که ریاست شهربانی کل را به تیمسار سرتیپ محمد دفتری بدهند و فرمانداری نظامی هم به عهده او واگذار شده است و او فعلاً در شهربانی است (علت این تصمیم را جناب آقای دکتر مصدق بعد به تفصیل به من فرمودند، در جای دیگر آن را خواهم نوشت)^۲. من با اینکه از تغییر فوری تصمیم قبلی راجع به سرتیپ شاهنده و انتخاب سرتیپ دفتری و صدور این دستورهای متناقض در چنان اوضاع و احوال متعجب و متوحش شدم، ناچار به ملاحظاتی که در چنین اوقات رعایت آن واجب است به رئیس کارگزینی دستور دادم ابلاغ را تهیه کند و پس از امضاء آن، به ایشان

^۲ روز بعد از دکتر مصدق پرسیدم، آقا به این افسر اعتماد داشتید؟ فرمودند: «آقا؛ کاش می‌بودید و می‌دیدید. این افسر، که با ما نسبت دارد، صبح روز ۲۸ مرداد آمد و با گریه گفت: آقا؛ به من خدمتی رجوع کنید. من چه موقع مناسب‌تر از حال می‌توانم به شما خدمت کنم!

گفتم بفرستید ابلاغ مربوط به سرتیپ شاهنده را بگیرید و خواستم با سرتیپ دفتری با تلفن صحبت کنم، سرتیپ مدیر جواب داد و گفت سرتیپ دفتری حالا آمده‌اند و مشغول معرفی رؤساء به ایشان هستم.

بعد، رئیس کارگزینی پیش من آمد و گفت تیمسار سرتیپ قریب اینجا هستند، اگر وقت دارید و مایل هستید پیش شما بیایند. گفتم من فعلاً مشغول کار هستم و راجع به مخابره تلگراف هم با رئیس ستاد مذاکره کرده‌ام، ایشان وقت دیگر تشریف بیاورند.



کابینه دکتر محمد مصدق

شهردار تهران، آقای دکتر سید محسن نصر تلفن کرد و به فرانسه گفت که جمعی به شهرداری هجوم آورده و فعلاً در دالان و سرسرا هستند و سربازان اقدامی نمی‌کنند. من آنچه را که فرمانداری نظامی گفته بود، به وی گفتم و دستور دادم که با تدبیر و رفق هر چه می‌دانند و می‌توانند بکنند! و از تجاوز به اتاق‌ها و دفاتر با وسایل داخلی و خارجی جلوگیری نمایند. سپس، مدیرکل امور شهرداری‌ها، آقای سید غلام حسین کاظمی، آمدند و بودجه سال ۱۳۳۲ شهرداری تهران را که در تهیه آن چند ماه صرف وقت و تحمل زحمت شده بود پیش من آوردند و اظهار کردند که چنانکه قبلاً گفته‌ام چند فقره هزینه‌های بدون اجازه در بودجه سال گذشته شهرداری تهران شده است که باید به آن‌ها رسیدگی شود و پس از اخذ تصمیم درباره آن‌ها، بودجه امسال به تصویب وزیر کشور برسد. اکنون شهردار تهران اطلاع می‌دهد که به هر صورت دستور داده شود که حقوق مرداد ماه کارمندان و کارکنان شهرداری را به میزان یک دوازدهم بودجه سال قبل بپردازند زیرا جمعی از آنان به اتاق رئیس حسابداری شهرداری رفته و به او اهانت کرده‌اند و او قصد کناره‌گیری دارد. من به شهردار تهران تلفن کردم و به زبان فرانسه گفتم که امروز ۲۸ مرداد ماه است و هنوز ماه به پایان نرسیده و حقوق کارمندان وزارت خانه‌ها را شاید تا یک هفته دیگر هم نپردازند، علت این بی‌نظمی و رفتار دور از قاعده در این وقت چیست؟ با این عمل و تحت فشار نمی‌توان حقوق پرداخت نام کسانی را که به رئیس حسابداری اهانت کرده‌اند یادداشت کنید همه آنان باید در دادگاه اداری محاکمه شوند؛ من از این نوع اعمال نمی‌گذرم و دیگر این عمل نباید تکرار شود. شهردار گفتند ظاهراً سوء تفاهمی واقع شده، به کسی اهانت نکرده‌اند بلکه کارمندان مطالبه حقوق کرده‌اند و من نظر به اوضاع فعلی برای این که از جانب کارمندان نیز پیش آمدی نکند، از آقای کاظمی خواستم که دستور پرداخت حقوق را در حدود یک دوازدهم بودجه سال قبل به امضاء شما برسانند. گفتم حالا آخر وقت است و من امروز و فردا به بودجه رسیدگی نهانی می‌کنم و فردا دستور پرداخت حقوق کارمندان را می‌دهم و نامه‌ای را که آقای کاظمی به عنوان شهرداری تهران برای پرداخت حقوق به میزان یک دوازدهم تهیه کرده بودند به کنار گذاشتم و با حضور آقای کاظمی خواستم به اجمال به مطالعه بودجه بپردازم ولی تلفن‌های متوالی راجع به وقایع و اوضاع شهر (از جمله تلفن عبدالحسین مفتاح

معاون وزارت امور خارجه! و تندی من به او! - دکتر حسین فاطمی وزیر امور خارجه خود در این وقت در تهران بود) فرصت نداد، ناچار آن را به بعد موکول کردیم!

گردش و تظاهرات دسته مذکور در پیشاپیش وزارت کشور دو بار دیگر تکرار شد؛ بار دوم مقارن ظهر، جمعیت که در این وقت به حدود پانصد تن رسیده بود، داخل اداره تبلیغات شد، عده‌ای از آنان به اتاق‌ها رفته دفاتر و اوراق را بیرون ریختند و دسته‌ای پشت در وزارت کشور آمدند و از ستوان حجت، آجودان وزیر کشور و دربانان مطالبه عکسی از اعلیحضرت کردند. ستوان حجت به من رجوع کرد، گفتم عکسی به آن‌ها بدهید. دو عکس، یکی از اتاق رئیس کارگزینی و دیگری از دفتر برداشته، به آن‌ها دادند و آن جمع به دنبال همراهان خود رفتند.

ساعت ۱۳ (آخر وقت اداری) خبر دادند که جمعی تلگراف خانه و مرکز تلفن کاری را اشغال کرده‌اند (وجود نقشه‌ی منظم با این خبر محقق گشت) و در شهربانی هم جنبشی نیست. من به آقای نخست وزیر تلفن کردم و جریان اوضاع را گزارش دادم و گفتم امر بفرمائید به هر ترتیب که ممکن باشد مرکز بی سیم و اداره رادیو را حفظ و مراقبت کنند، زیرا اگرچه تلگراف خانه اشغال شده است، ولی اگر تظاهرکنندگان به مرکز بی سیم رخنه کنند عمل آن‌ها موجب تشنج و اختلال نظم فوری در سراسر کشور خواهد شد.

از ساعت یازده و نیم تا سیزده، که به سبب انقضای وقت اداری، خطر هجوم مرتفع گردید، سه بار تظاهرکنندگان به طرف وزارت کشور آمدند و هر بار ستوان دوم حجت و پاسبانان مأمور وزارت کشور، در وزارت خانه را بستند و در پلکان خارج، با تدبیر آن‌ها را دور کردند.

آقایان سعید سمیعی، معاون وزارت خانه و سید غلام حسین کاظمی، مدیرکل امور شهرداری‌ها و علیرضا صبا، مدیرکل اداری و دکتر جواد اعتماد، رئیس دفتر وزارتی، از ساعت دوازده به بعد به من گفتند که خوبست شما از وزارت خانه به خارج بروید. گفتم برخلاف، در چنین حال من باید تا آخر وقت و اگر لازم شد، پس از آن در وزارت خانه بمانم و محل خدمت خود را ترک نکنم. آقای صبا در حدود ساعت سیزده و نیم و آقای سمیعی در ساعت چهارده، پس از دیدن من و خداحافظی، از وزارت خانه شدند و من تا ساعت چهارده و نیم همچنان به اتفاق آقایان کاظمی و دکتر اعتماد در وزارت کشور، در اتاق وزارتی ماندم. در ساعت مذکور، چون توقف در وزارت خانه سودی نداشت، گفتم ماشین را بیاورند که به خانه آقای نخست وزیر بروم. آقای کاظمی و دکتر اعتماد و ابراهیم خان، راننده اتومبیل وزیر کشور، گفتند چون آوردن اتومبیل وزارتی در برابر در وزارت کشور و باز کردن در، ممکن است خطراتی داشته باشد، بهتر است اتومبیل شهرداری‌ها را به در وزارت بهداری ببرند و از داخل حیاط وزارت کشور به وزارت بهداری وارد شوید و از آنجا به خانه آقای نخست وزیر بروید.

در ساعت چهارده و چهل و پنج دقیقه، بیرون در وزارت بهداری سوار اتومبیل شدم و ابراهیم خان بسته پرونده‌ها و کیف مرا برداشت و پهلوی راننده نشست. از خیابان جلیل آباد (خیام) وارد خیابان سپه شده بعد از خیابان شاهپور و شاه رضا به خیابان پهلوی رسیدیم. مقصود من از اطلاع راه این بود که وضع شهر و مردم را در این جاها بینم ولی از مسیر خود، به دسته و جماعتی برنخوردم.

در سر پیچ خیابان شاه رضا به پهلوی، به اشاره افسر شهربانی که چند تن پاسبان و سرباز با وی بودند، راننده اتومبیل را نگاه داشت. چهل پنجاه نفر تماشاچی هم در این جا مجتمع بودند. پس از آنکه افسر مرا شناخت، به راه افتادیم و داخل خیابان انستیتو پاستور شدیم و به سر پیچ آن خیابان، به خیابان کاخ رسیدیم. در اینجا تانک و سرباز متوقف بود. سربازان مانع پیشرفت شدند. ستوان دوم جوانی از ارتش پیش آمد؛ ابراهیم خان مرا معرفی کرد و گفت می‌خواهند به خانه جناب آقای نخست وزیر بروند. افسر با ادب به من گفت عبور وسایل نقلیه از این جا

ممنوعست. گفتم پیاده می شوم و این چند قدم را پیاده می روم و کیف را به دست گرفته به ابراهیم خان گفتم بسته پرونده‌ها را به خانه ما بدهید و بروید و خود به طرف خانه جناب آقای نخست وزیر روان شدم. مقابل خانه‌ی آقای حشمت الدوله و الاتبار که رسیدم، صدائی شنیدم که می گفت: آقای وزیر، آقای وزیر! سر را بلند کرده دیدم آقای حشمت الدوله، در لباس خانه پشت پنجره طبقه دوم ایستاده. سلام کردم، گفتند آقای وزیر کشور، به آقای دکتر مصدق بگوئید یک اعلامیه بدهند که ما با شاه مخالفت نداریم. گفتم آقای نخست وزیر با شاه مخالفتی ندارند که چنین اعلامیه‌ای بدهند. گفتند این اعلامیه را بدهند مفید است. دیدم گفتگو فایده ندارد، گفتم بسیار خوب و خداحافظی کردم.

در دو طرف خانه آقای دکتر مصدق با کمی فاصله از آن و در سر پیچ‌های نزدیک خانه در خیابان کاخ، سربازان در چند تانک و کامیون متوقف بودند. چون وارد اتاق آقای نخست وزیر شدم، چند دقیقه از ساعت پانزده گذشته بود، دیدم جمعی همه در حال انتظار و تفکر نشسته‌اند. آقای نخست وزیر پرسیدند چه خبر دارید. گفتم اوضاع خوب نیست، ولی به کلی ناامید نباید بود. آقای دکتر فاطمی گفتند چه باید کرد؟ گفتم لابد دستورهای لازم از طرف جناب آقای نخست وزیر داده شده، ولی فعلاً آنچه بر هر چیز مقدم است حفظ مرکز بی سیم و رادیو است که باید بوسیله یک عده سرباز و افسری لایق و مطمئن صورت گیرد. آقایان گفتند وضع شهر چطور است. گفتم چندان خوب نیست زیرا هر چند عده مخالف قلیل است، ولی چون افسران و سربازان با تظاهرکنندگان همکاری می‌کنند، دفع آنان مشکل است و بر تخریب آنان افزوده شده و معلوم نیست آیا برای ستاد ارتش و فرمانداری نظامی، انتخاب چند افسر مورد اطمینان و با تدبیر در چنین وقت میسر نیست تا به این اوضاع خاتمه دهند؟! ... آقای دکتر فرمودند به رئیس ستاد دستور داده‌ام. دکتر فاطمی گفتند حالا ببینیم سرتیپ دفتری چه می‌کند.

در این وقت زنگ تلفن پهلوی تخت خواب آقای نخست وزیر صدا کرد. حضار از جا برخاستند و به اتاق‌های دیگر رفتند. پس از آنکه مکالمه تلفنی آقای نخست وزیر تمام شد، من وارد اتاق معظم له شدم و پیغام آقای حشمت الدوله را رسانیدم. فرمودند حالا رئیس ستاد به من تلفن می‌کرد و او نیز همین مطلب را می‌گفت و سرتیپ دفتری هم همین پیشنهاد را کرده، به ایشان گفتم من با شاه مخالفتی ندارم که اعلامیه صادر کنم. گفتم اتفاقاً همین جواب را من به آقای والاتبار دادم.

بعد، به اتاقی که هیأت وزیران در آن تشکیل می‌شد رفتم. مهندس کاظم حسینی متفکر در گوشه‌ای روی صندلی نشسته بود، آقایان سید علی شایگان و مهندس سید احمد رضوی در اتاق متصل به آن روی فرش دراز کشیده بودند. آقای دکتر حسین فاطمی روی صندلی روبروی مهندس حسینی نشسته بود. من پهلوی او نشستم چون هر دو ناهار نخورده بودیم (دیگران در اتاق پائین غذا خورده بودند) مهدی مهدی، گماشته آقای دکتر، نان و کره و مربا و چای آورد. یک لقمه خوردیم. لقمه دوم را که به دهن گذاشتیم، صدای هیاهو و جنجال در رادیوی اتاق مجاور که محل کار دکتر ملک اسماعیلی، معاون نخست وزیر بود، شنیده شد. برخاستیم و به آن اتاق رفتیم. معلوم شد مخالفین اداره رادیو را اشغال کرده‌اند. مدتی صداهای عجیب و غریب که حاکی از حال کشمکش در استودیو بود شنیده می‌شد. بعد، چند دقیقه صدا قطع شد، دوباره هیاهو در گرفت و بعد سکوتی شد. تا چند دقیقه سرود شاهنشاهی متوالیاً صدا می‌کرد. بعد نطق میراشرافی و مهدی پیراسته را شنیدیم.

در این وقت گفتند حال آقای نخست وزیر به هم خورده. جمعا به اتاق معظم له رفتیم، دیدیم به شدت گریه می‌کنند. گفتیم چیست؟ معلوم شد به ایشان تلفن زده‌اند که مخالفین، دکتر فاطمی و دکتر کریم سنجابی را دستگیر کرده و کشته‌اند. من گفتم آقای دکتر فاطمی که در برابر شما ایستاده و دکتر سنجابی هم دستگیرش به همین قرینه قطعاً دروغ است و این اخبار برای آزار شماست. ایشان را به زحمت ساکت کردیم و نشستیم و رادیو را باز کردیم. احمد فرامرزی نطق می‌کرد (در حدود ساعت شانزده). گفتم آنچه من از ساعت یازده از آن می‌ترسیدم

و در فکر آن بودم و به آقای نخست وزیر هم تلفن کردم و نباید شود، شده است و قطعاً اوضاع شهرستان‌ها آشفته و مختل خواهد شد! ...



نمایی از روز کودتا

صدای تیر تفنگ و گلوله‌ی توپ متناوباً شنیده می‌شد. تلفن صدا کرد، خواستیم برخیزیم، آقای نخست وزیر گفتند بمانید و منگنه پای تلفن را فشار دادند تا ما صدای طرف مقابل را بشنویم. سرتیپ ریاحی رئیس ستاد بود. گزارش داد که بلواکنندگان نقاط حساس شهر را گرفته و مرکز بیسیم را اشغال کرده‌اند. خوبست اعلامیه و دستور ترک مقاومت صادر بفرمائید. آقای نخست وزیر گفتند: آقا؛ چه اعلامیه‌ای؟! سرتیپ ریاحی با حالت گریه گونه‌ای، با کلام مقطع گفت جناب آقای نخست وزیر مصلحت در این است و حالا تیمسار سرتیپ فولادوند به خدمت جناب عالی می‌آیند، قول ایشان را مانند قول یک مشاور بپذیرید. ما از این نحوه بیان دانستیم که ستاد ارتش را نیز اشغال کرده‌اند و سرتیپ ریاحی گرفتار است و این مطلب را به دستور دیگران می‌گوید.

صدای تیر تفنگ و گلوله توپ که از تقریباً بیست و پنج دقیقه قبل، یعنی از حدود ساعت شانزده شنیده می‌شد، رو به شدت و توالی نهاد. ما از اتاق آقای نخست وزیر به خارج می‌رفتیم که اطلاعی از بیرون خانه کسب کنیم. بار دیگر که به اتاق آقای نخست وزیر وارد شدیم، آقای دکتر حسین فاطمی آمدند و گفتند: آقا؛ به خانم من خبر داده‌اند که مرا کشته‌اند و او حالش به هم خورده، من به خانه خود می‌روم و خداحافظی کرد و با آقای دکتر سعید فاطمی، خواهرزاده‌ی خود (که ساعتی پیش به خانه نخست وزیر آمده بود و در دالان اتاق و بالای پلکان صحبت می‌کرد) بیرون رفت.

سرهنگ عزت الله ممتاز، فرمانده تیپ ۲ کوهستانی، که مأمور حفظ انتظام و دفاع در پیرامون خانه آقای نخست وزیر بود، وارد شد و گفت قوای مخالفین رو به تزاید است و من مصمم هستم همان طور که به من مأموریت داده شده است تا پای جان وظیفه سربازی خود را انجام دهم و بیان این افسر در چنین وقت با وضع خاصی که او مطلب خود را ادا کرد، تأثیر عجیبی در حضار نمود. همگان او را تحسین کردند و او خارج شد.

شلیک تیر شدت یافت و گلوله‌ای به پشت در شمالی بالای سر آقای نخست وزیر خورد. ایشان با تذکار حضار، از تخت خواب خود برخاسته، روی صندلی که در شرقی اتاق گذاشته شده بود نشستند و ما همه نزدیک به هم و فشرده در طرف مغرب و جنوب غربی اتاق پیش ایشان نشسته بودیم. بار دیگر (در ساعت شانزده و چهل دقیقه) سرهنگ ممتاز وارد شد و گفت دو تانک "شرمن" را که قوی‌تر از تانک‌های ماست و در برابر کلانتری خیابان پهلوی بود، مخالفین تصاحب کرده، به طرف ما آورده‌اند و با این حال مقاومت تانک‌های ما مشکل است، ولی من

مأموریت خود را تا جان دارم انجام می‌دهم و شرف سربازی خود را حفظ می‌کنم. چون سلام نظامی داد و خواست برود، آقای نخست وزیر که روی صندلی نشسته بودند، او را به نزدیک خود خواندند و در آغوش گرفته بوسیدند و او بیرون رفت.

در حدود ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه، سرتیپ فولادوند وارد اتاق شد و روی صندلی عسلی پهلوی تخت خواب نشست و گفت با وضع فعلی ادامه تیراندازی دو دسته نظامیان به یکدیگر بی نتیجه است و موجب اتلاف نفوس می‌شود و برای جناب عالی و آقایان خطرات جانی دارد؛ اعلامیه‌ای صادر بفرمائید که مقاومت ترک شود. آقای نخست وزیر فرمودند من در اینجا می‌مانم، هر چه می‌شود بشود، بیایند مرا بکشند. سرتیپ فولادوند از جا برخاست و ایستاده با حال مضطرب گونه‌ای گفت آقا جناب عالی به فکر ساکنین خانه و آقایان باشید، جان این‌ها در خطر است و چون در این وقت شلیک تیر تقریباً متوالی بود، او پس از هر صدائی، سرآسیمه حرکتی مخصوص که دور از تصنعی نبود، می‌کرد و قول قبل خود را با تغییر کلمات تکرار می‌نمود. بالاخره گفت: من چه کاری بود که کردم، کاش این مأموریت را قبول نمی‌کردم و باز مصرانه تقاضای صدور اعلامیه مطلوب را تجدید کرد. آقای مهندس رضوی گفت: آقا؛ اعلامی‌های می‌نویسیم و خانه را بلا دفاع اعلام می‌کنیم. آقای دکتر مصدق پذیرفتند و آقایان مهندس رضوی و دکتر شایگان و نریمان و مهندس احمد زیرک‌زاده به اتاق دیگر رفتند و آقای مهندس رضوی اعلامیه‌ای قریب به این مضمون نوشتند: جناب آقای دکتر محمد مصدق خود را نخست وزیر قانونی می‌دانند حال که قوای انتظامی از اطاعت خارج شده‌اند، ایشان و خانه ایشان بلا دفاع اعلام می‌شود از تعرض بخانه معظم له خودداری شود» (اعلامیه قطعاً مفصل‌تر از این بود، ولی همین قدر از مفاد آن بخاطر من مانده است، البته آن اعلامیه را به موقع خود انتشار داده‌اند). پس از قرائت متن اعلامیه و قبول آقای نخست وزیر، آقایان مهندس رضوی و دکتر شایگان و محمود نریمان و مهندس احمد زیرک‌زاده آن را امضاء کردند و به سرتیپ فولادوند دادند (مقارن ساعت هفده).

آقای مهندس رضوی برای آنکه سربازان مخالف تیراندازی را موقوف کنند، ملحفه روی تخت خواب آقای نخست وزیر را برداشت و بیرون برد و به سربازان داخل حیاط داد که آن را روی بام نصب کنند.

تیراندازی پس از تسلیم اعلامیه و برافراشتن پارچه سفید همچنان به شدت از طرف مخالفین دوام داشت و ظاهراً اصرار به گرفتن اعلامیه برای تضعیف قوای مدافع و تشجیع قوای مهاجم و شاید انتشار آن در رادیو به خاطر تسلیم طرف‌داران دولت در تهران و شهرستان‌ها بود و بر طبق نقشه، مهاجمین بایستی به کار خود ادامه دهند آن نتیجه برسند که بعد رسیدند! (بعد که در باشگاه افسران من و آقای دکتر شایگان از سرتیپ فولادوند پرسیدیم پس چرا بعد از صدور اعلامیه، تیمسار دستور ترک تیراندازی ندادید، خنده‌ای کرد و گفت در آن وقت اوضاع چنان درهم بود که کسی به دستور کسی گوش نمی‌کرد!)

چون چند دقیقه گذشت و شلیک تفنگ و توپ به جای تخفیف، شدت یافت، آقای مهندس رضوی که بیش از همه در جنبش و کوشش بود، بار دیگر پارچه سفیدی از روی تشک آقای نخست وزیر برداشت و بیرون برد و به سربازان داد که آن را در محلی که مورد نظر باشد برافرازند.

از سه طرف شمال و غرب و جنوب به اتاق آقای دکتر مصدق تیر تفنگ و توپ می‌خورد و درین وقت بر همه حضار روشن بود که قصد مهاجمین تصرف خانه و ... است! دو سه بار به آقای دکتر پیشنهاد شد که همگی برخاسته از این اتاق که مخصوصاً هدف است بیرون رویم. ایشان گفتند من از جان خود گذشته‌ام، قتل من امروز برای مملکت و ملت مفیدتر از زندگانی است و از این جا خارج نمی‌شوم؛ خواهش می‌کنم آقایان به هر جا می‌خواهید بروید. همه گفتیم که ما حاضر به ترک جنابعالی نیستیم و همین جا می‌مانیم. گلوله توپ دو جای دیوار

ایوان جنوبی جلوی اتاق را خراب کرد و گلوله‌ای از سمت مغرب از پنجره اتاق هیأت وزیران گذشته به در آهنی بسته دالان اتاق ما خورد و صدای شدیدی کرد. آقای نخست وزیر چند دقیقه قبل طپانچه خود را از زیر بالش برداشته در گنجینه نهاده بودند. آقای نریمان گفتند چرا ما نشستیم که رجاله بیایند و ما را بکشند، ما خودمان خود را بکشیم. من گفتم این عمل به تصور این که دیگران ما را خواهند کشت به هیچ وجه صحیح و معقول نیست. گفتند پس من اسلحه خود را چکنم؟ گفتم آن را در گنجینه اتاق جناب آقای دکتر بگذارید. آقای دکتر برخاستند و با کلید در گنجینه را باز کرده طپانچه را در آنجا گذاشته، در را بستند و به جای خود نشستند.

طرز نشستن ما در اتاق کاملاً بی اعتنائی ما را به مرگ نشان می‌داد، زیرا حضار همگی در سه طرف اتاق که بیشتر مورد خطر بود نشسته بودند. آقای دکتر (روی تخت خواب) و مهندس کاظم حسینی و نریمان در طرف شمال، و مهندس رضوی و دکتر شایگان و مهندس سیف الله معظمی و مهندس احمد زیرک‌زاده در سمت مغرب، من و ملکوتی، معاون نخست وزیر، و دبیران منشی نخست وزیر و کارمند نخست وزیری در طرف درگاه جنوبی، یعنی همان طرف که توپ دو جای دیوار را سوراخ کرده بود ساکت نشسته بودیم و تیر متوالیاً به دیوارها و آهن شیروانی می‌خورد.

مهندس رضوی گفت آقا حالا که کشته می‌شویم، چرا این جا بمانیم که به دست رجاله بیافتیم، از این جا بیرون برویم، شاید هم راه نجاتی پیدا شد. این حرف هر چند بی اثر نبود، ولی به نتیجه مطلوب نرسید. من گفتم آقایان ممکن است ما قبل از آن که مخالفین به اتاق وارد شوند، زیر آوار سقف و دیوار برویم، لاف از این جا که بیشتر مورد اصابت گلوله است، برخیزیم و به زیرزمین یکی از اتاق‌های مجاور برویم. در این وقت همه به یکبار از جا برخاستند و پیش رفتیم و آقای نخست وزیر را هم بلند کردیم. آقای بشیر فرهمند، رئیس اداره تبلیغات با یکی دو نفر دیگر که در اتاق غربی بودند چون از عزیمت ما مطلع شدند، در جانب غربی را باز کردند و به طرف آقای نخست وزیر آمدند. آقای بشیر فرهمند دست ایشان را گرفته می‌بوسید و به شدت گریه می‌کرد. این منظره رقت‌انگیز که محرک عاطفه تحسین و اعجاب بود، چند لحظه طول کشید. آن دو سه تن آقایان از در غربی خارج شدند و ما با آقای دکتر و سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت الله دفتری و سروان داورپناه از در شرقی بیرون رفتیم و از اتاق دیگر گذشتیم و از پلکان پائین رفته به جای این که در زیرزمین متوقف شویم همچنان به حرکت ادامه داده از در جنوبی طبقه تحتانی عمارت مشرف به دیوار شرقی وارد حیاط شدیم. در این جا سه سرباز خون آلود به جمع ما پیوستند. نردبانی در پای دیوار بود، آن را بلند کردیم و روی دیوار گذاشتیم. سربازان (مدافع) داخل حیاط و شاید خارج آن ما را می‌دیدند و هر آن بیم آن می‌رفت که سربازانی که در خارج و در محل اداره همکاری فنی آمریکا (باغ آقای دکتر مصدق که در اجاره‌ی آن بود) بودند، ما را هدف تیر خود قرار دهند. باری، اول یکی دو نفر به بالا رفتند و از روی دیوار به خانه همسایه متعلق به آقای ناصری (این خانه متعلق به مرحوم ندیمی بود و در همین سال ۱۳۳۲ آن را به آقای ناصری آملی مازندرانی فروخته) فرود آمدند، بعد، آقای دکتر را به بالا فرستادیم و کسانی که به پائین رفته بودند، ایشان را به آهستگی از دیوار فرود آوردند و بعد همه حتی سه سرباز وارد خانه همسایه شدیم. راهرو تنگی پشت دیوار مذکور است که از جانب جنوب آن وارد حیاط کوچکی می‌شوند.

چون توقف در آن خانه مصلحت نبود، پس از ملاحظه وضع دیوار تخت خواب چوبی شکسته‌ای را که در پای دیوار شرقی حیاط بود، به دیوار شرقی آن خانه تکیه دادیم و یک یک با زحمت از دیوار بالا رفتیم و به آن طرف جستیم و از راهرو به طرف شمال خانه متوجه شدیم و به پشت دری رسیدیم (که از آنجا وارد اتاق و حیاط کوچک اندرونی خانه می‌شوند). در بسته بود؛ آقای مهندس زیرک‌زاده دستگیره را فشار داد قفل

داخلی و زبانه در شکست. از اتاق و پلکان وارد حیاط کوچکی شدیم (خانه آقای ندیمی که به آقای ناصری فروخته‌اند). در خانه هیچ کس نبود. از دیوار شرقی آن خانه بالا رفتیم و وارد حیاط کوچک دیگری شدیم. عده‌ای زن و بچه در خانه بودند. مرد خانه آنان را دور کرد و ما پس از دو سه دقیقه تأمل و مطالعه وضع حیاط، چون خروج از در خانه صلاح نبود، مصمم شدیم که آنجا نیز از دیوار بالا روییم، ولی دیوار مرتفع بود.



دکتر غلامحسین صدیقی، سرتیپ محمود امینی و محمد بیات، در خانه ۱۰۹ (خانه دکتر مصدق)

در گوشه شمال شرقی حیاط به ارتفاع تقریباً دو متر دریچه‌ای بود که ارتفاع دیوار را به دو قسمت منقسم می‌کرد. با زحمت، اول خود را به دریچه رساندیم و از آنجا به بالای دیوار که منتهی به بامکی می‌شد، رفتیم. در این جا آقای دبیران به پشت بام خانه مجاور (یعنی سومین خانه) که اهل آن روی بام فرش انداخته و چای می‌خوردند رفت و کت خود را درآورد و به صورت یکی از افراد آن خانه تسبیح به دست گرفت و پیش آنان نشست. بام مذکور به دیوار باغ گود خانه آقای بازرگان آذربایجانی منتهی می‌شود. ارتفاع دیوار از بام تا کف باغ از سه متر بیشتر است. ما شاخه چنار نزدیک دیوار را پیش کشیده، تنه درخت را که چندان قوی نبود، گرفتیم و از آن به داخل باغ فرود آمدیم. در خانه تنها مستخدمی ساکن بود که ما را شناخت و به هدایت او از حیاط وارد بنای شمالی باغ شدیم و در طبقه زیرین، جانب شمال شرقی خانه جناب آقای دکتر مصدق قرار گرفتیم (نزدیک ساعت هجده). آقایان مهندس کاظم حسینی و کارمند نخست وزیری و سروان ایرج داورپناه در باغ نماندند و به جای دیگر رفتند. آقای مهندس احمد زیرک‌زاده، هنگام نزول از دیوار باغ به زمین خورد و پایش به شدت ضرب دید و درد گرفت، چنانکه تمام شب او از درد و ما از این پیش آمد ناراحت و در زحمت بودیم. مستخدم مذکور که اهل آذربایجان بود فوراً به صاحب خانه (در شمیران) تلفن کرد و جریان واقعه را به او خبر داد. آن مرد خیراندیش مهربان به وی گفت آقایان شب مطمئن در خانه من که متعلق به خودشان است بمانند، جان و مال من فدای دکتر مصدق!



دکتر محمد مصدق

صدای تیر تفنگ و توپ پیوسته تا مقارن ساعت ۱۹ شنیده می‌شد. من به خانه خود تلفن کردم، رضا، گماشته من جواب داد، به او گفتم که من سالم و در جای امن هستم، مطمئن باش (خانم من با مادرم و فرزندانم از اول ماه مرداد به زاگون، بالای فشم، رفته بودند). در این وقت که هوا به تدریج تاریک می‌شد، ما از پنجره جنوبی زیر زمین متوجه نور تیره فام و شعله‌های آتش شدیم که در امتداد جنوب غربی باغ، یعنی خانه جناب آقای دکتر مصدق به بالا زبانه می‌کشید. حالت غریبی به همه ما دست داد و خیالات پریشان و افکار دردناکی از خاطر ما می‌گذشت که وصف آن کار آسانی نیست.

آقای دکتر به پای پنجره زیرزمین آمدند، من در سمت چپ ایشان ایستاده بودم. آنچه بیشتر این منظره را غم افزا و الم‌انگیز می‌نمود مشاهده حالت سکون و وقار و تمکین پیرمردی بود که پهلوی من ایستاده و لهیب آن شعله‌های دودآميز را که از خانه و مسکن او بر می‌خواست به چشم می‌دید! شاید در حدود یک دقیقه آقای دکتر و من پشت پنجره دود و شعله را نظاره می‌کردیم. آقای دکتر با بغض، گریه در گلو به گفتند آتش سوزی خانه مهم نیست، من از روی آن زن که امشب سجاده ندارد که روی آن نماز بخواند شرمندهام! آتش سوزی خانه رئیس و پیشوای ما تا مقارن ساعت ۲۱ ادامه داشت و از آن به بعد تا صبح صدای ریزش آب روی آتش و دیوار و آهن شیروانی شنیده می‌شد!

اتاق و خانه‌ای که ما در آن مقیم بودیم وضع عادی نداشت. بیشتر اثاث البیت را جمع کرده بودند. تنها مسکن زیرزمین مانند ما، فرشی داشت، آن هم شاید برای همان مستخدم. جمع ما به دو دسته تقسیم شد؛ یک دسته در طبقه بالاتر در محوطه دهلیز (هال) خانه روی فرش استراحت کردند و آقای دکتر و مهندس معظمی و من در اتاق پائین نشستیم. مستخدم یک تشک و متکا برای آقای دکتر آورد و ایشان بدون روپوش، با همان لباده بلند معمولی خود دراز کشیدند و من و مهندس معظمی گاه به طبقه بالا پیش رفقا می‌رفتیم. سه سرباز خون‌آلود که همراه ما بودند و به پای یکی و انگشت دیگری تیر خورده بود، در یکی از اتاق‌های طبقه پائین استراحت کردند. چون در آن خانه غذایی نبود، آن شب هیچ کس شام نخورد و من در آن جمع تنها کسی بودم که آن روز ناهار هم نخورده بودم. قدری نان سنگک نیم خشک در بشقاب زیر میز بود. آقای دکتر شایگان که مانند من معده‌شان را عمل جراحی کرده‌اند، آن را دیدند و چند لقمه از آن برداشتند؛ چند لقمه هم نصیب من شد.

پیش آمد بسیار غریب و نامنتظر و فکر عواقب و تأثیرات مختلف آن در شئون کشور و مداخله سیاست خارجی در پدید آوردن آن اوضاع و احوال، چنان همه را مشغول کرده بود که همه شب را به فکر و تحسّر گذرانیدیم. در حدود نیمه شب بود که زنگ در صدا کرد. مستخدم رفت و در را باز کرد. معلوم شد مأمورین کارآگاهی هستند که می‌خواهند برای بازرسی وارد خانه شوند. مستخدم به آنان گفت صاحب خانه نیست

و در اتاق‌ها بسته است و من در این خانه تنها هستم. کارآگاهان با بیان و وضع ساده مستخدم و شاید رعایت ماده ۹۲ اصول محاکمات جزائی، از تفحص خانه منصرف شده، پی کار خود رفتند. ساعتی بعد، بار دیگر زنگ صدا کرد مأمورین آتش نشانی برای بردن آب آمده بودند. مستخدم ناچار اجازه داد که بیایند و با ظرف‌های خود آب ببرند و این کار تقریباً دو ساعت ادامه داشت.

در اثنای شب مشورت می‌کردیم که چه باید کرد. آقای دکتر مصدق گفتند چون از نیمه شب مدتی گذشته و در خیابان‌ها کسی نیست و از شر رجاله آسوده هستیم و قطعاً فردا خانه‌های این حوالی را تفتیش خواهند کرد، بهتر آنست که ما برخیزیم و از خانه خارج شویم و خود را به مأمورین فرمانداری نظامی معرفی کنیم. گفته شد بدون آن که فرمانداری ما را احضار کرده باشد، ضرورت ندارد که ما خود را در اختیار مأمورین آن قرار دهیم. گفتند من چون خانه و مسکنی ندارم و نمی‌خواهم اسباب زحمت صاحب این خانه یا اشخاص دیگر فراهم شود، این کار را می‌کنم. پس از مدتی بحث و مشاوره چون معلوم نبود که فردا چه می‌شود، تصمیم گرفتیم که صبح پس از انقضای ساعت مقرر حکومت نظامی، هر کس راه خود را در پیش بگیرد و آقای دکتر به اتفاق مهندس معظمی به خانه مادر آقای مهندس که نزدیک است، بروند تا ببینیم چه پیش می‌آید و حاکمان امور چه در نظر دارند و چه می‌خواهند بکنند.

شب ما بدین منوال گذشت. چند دقیقه به ساعت پنج صبح مانده، من به خانه تلفن کردم. رضا گفت دیشب ساعت دو بعد از نصف شب، کارآگاهان به خانه آمدند و اتاق‌ها را گشتند و خواستند در دفتر را که قفل بود بشکنند و داخل شوند با اصرار من که کسی در آن نیست منصرف شدند و رفتند.

در ساعت پنج همه به حیاط آمدیم و جز سه سرباز که در آنجا ماندند تا لباس‌های خود را بشویند و بعد به خارج بروند، بقیه به صورت دسته‌های دو سه نفری، پس از خداحافظی از آن مستخدم که مهربانی را با یک نوع خشونت ناشی از ترس جمع کرده بود، از در باغ (نه از داخل بنا) خارج شدیم. سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت الله دفتری و ملکوتی با هم رفتند و نریمان و مهندس رضوی با مهندس زیرک‌زاده که نمی‌توانست به دو پا راه برود و سخت در زحمت بود، همراه شدند. من با آقای دکتر و مهندس معظمی بودم، چون نخواستم آن پیر محترم را در آن حال تنها بگذارم. به خانه مادر آقای مهندس معظمی وارد شدم. آقای دکتر شایگان نیز که مانند من نخواست دکتر را رها کند، به ما ملحق شد (گفتگو، یعنی سؤال دکتر شایگان از من و پاسخ من که منتهی به انصراف دکتر شایگان از تصمیم قبلی خود شد، بعد نوشته می‌شود)^۳. مادر آقای مهندس و اهل خانه به بیلاق رفته بودند و آنجا جز مستخدم کسی نبود. ما در طبقه دوم، به مهمان خانه رفتیم و آقای مهندس تلفن کردند و خانم برادرشان (میرزا حسین خان) آمدند و صبحانه آماده کردند و خوردیم. آقای مهندس آمدند و گفتند در رادیو اعلام شده است که آقای دکتر محمد مصدق باید در ظرف ۲۴ ساعت خود را به فرمانداری نظامی معرفی کنند. آقای دکتر گفتند با این خبر من به فرمانداری نظامی خواهم رفت، چون اگر دولت فعلی دولت قانونی نباشد، عملاً دولت است و من از دستور آن سرپیچی نمی‌کنم. پس از مذاکره و مشاوره رأی ما بر این شد که ساعت هشت، آقای مهندس معظمی آقای مهندس جعفر شریف امامی، شوهر خواهر خود را با تلفن به این خانه بخوانند و بوسیله ایشان کیفیت کار به مقامات مربوط اطلاع داده شود. ضمناً، آقای مهندس معظمی در تلفن به ایشان بگویند که

^۳ راجع به سخنان دکتر شایگان و من و تصمیم او و بعد تغییر آن و ملحق شدن به ما توضیح داده شود. قصد اول او رفتن به خانه مهندس علی زاهدی شریک او، و دکتر کاویانی و دکتر آل بویه بود. [دکتر صدیقی گفتند: من در این جا می‌مانم و این مرد محترم را تنها نمی‌گذارم و اگر کشته شدم، وزیر کشور با رئیسش کشته شده. آقای دکتر شایگان رفتند - ظاهراً تا پائین پلکانی - و پس از لحظاتی برگشتند و گفتند حرف‌های شما باعث شد پای من سست شود و من هم با شما می‌مانم؛ هر چه می‌خواهد بشود! (حسین صدیقی)]

یک دست لباس خود را برای او (ولی در واقع برای آقای دکتر مصدق) همراه بیاوردند. چند دقیقه پس از ساعت هشت، آقای مهندس شریف امامی آمدند. برخورد ایشان ظاهراً ملایم ولی دور از تعجب و کراهت از این که ما در آن خانه هستیم نبود. آقای دکتر گفتند که من می‌خواهم خود را به فرمانداری نظامی معرفی کنم. مهندس شریف امامی گفت من ممکن است حالا پیش سرلشکر زاهدی بروم و با او مذاکره کنم تا ترتیب کار را بدهند که بدون خطر از اینجا حرکت کنید. من گفتم چون آقای دکتر بیست و چهار ساعت وقت دارند و گرفت و گیر از ساعت ۸ بعد از ظهر شروع می‌شود، بهتر آنست که فعلاً هیچ اقدامی نشود، در ساعت پنج و نیم یا شش بعد از ظهر آقای مهندس شریف امامی محل توقف و تصمیم آقای دکتر را به اطلاع سرلشکر زاهدی برسانند و وسایل را طوری فراهم کنند که آقای دکتر در ساعت هشت و نیم بعد از ظهر، مصون از تعدی رجاله، به فرمانداری نظامی یا محل دیگر که معین خواهد شد، بروند. آقایان همگی این رأی را (که من به مصلحتی داده بودم!) - احتمال ضعیفی بود که اوضاع دیگرگون شود و در آن صورت گرفتاری ما به نفع کودتاچیان تمام می‌شد) پسندیدند.



نمایی دیگر از روز کودتا

آقای دکتر مصدق لباسی را که آقای مهندس شریف امامی آورده بودند، پوشیدند و گفتند این لباس برای من گشاد است. لباسی بخرید که تنگ‌تر و پارچه‌اش معمولی باشد، نه باین خوبی. آقای شریف امامی رفتند و ساعتی بعد مراجعت کردند و لباسی آوردند و گفتند حالا که من می‌آمدم، افسری اسلحه در دست در این کوچه می‌گشت و احتمال قوی می‌رود که به زودی به اینجا بیاید. گفتیم اگر کسی آمد، که آقای دکتر در اینجا هستند و او به وظیفه خود عمل خواهد کرد و اگر تا ساعت پنج و نیم مأموری نیامد به شما تلفن خواهیم کرد که بر طبق تصمیم مذکور عمل بفرمائید. آقای شریف امامی گفتند پس من می‌روم؛ اگر تصمیمتان تغییر نکرد، آقای مهندس معظمی در ساعت پنج و نیم به من تلفن کنند تا من با سرلشکر زاهدی مذاکره کنم. خداحافظی کردند و رفتند. من به خانه خود تلفن کردم، شخص ناشناسی که بعد معلوم شد عشقی کارآگاه (معروف!...) شهربانی است، جواب داد. گفتم: رضا. گفت بلی جانم! چه می‌فرمائید. گفتم با رضا کار داشتم. گفت من رضا هستم چه می‌فرمائید. گفتم شما رضا نیستید. گفت من رضا هستم، شما کجا تشریف دارید. من گوشی را روی تلفن گذاشتم. از حضور او در خانه و خبر قبلی که رضا داده بود، یقین کردم که متولیان امور قصد بازداشت مرا نیز دارند. این مطلب را به اطلاع آقایان رسانیدم. پس از بحث این طور نتیجه گرفتیم که نقشه وسیعی در میان است!

خانم زن برادر آقای مهندس، معظمی غذای متنوع پرتکلفی تهیه کردند و ما در ساعت ۱۴ ناهار خوردیم و به دولت صاحب خانه و خاندان او دعا کردیم. اتفاقاً خانه‌ای که ما در آن ساکن بودیم قبلاً متعلق به آقای دکتر مصدق بود و ایشان به ما گفتند که به دستور خود من آن را ساخته‌اند و بعد آن را به مبلغ ۱۶ هزار تومان فروختم. این تصادف خالی از قرابت نبود که خانه قدیم خود دکتر در چنین روزی پناهگاه او و ما شود.

وقت ما با مذاکرات سیاسی و پیش‌بینی وقایع می‌گذشت و منتظر ساعت موعود بودیم که به آقای شریف امامی تلفن کنیم. ساعت پنج و ربع بعدازظهر در زدند، مستخدم در را باز کرد و پس از چند لحظه برگشت و به آقای مهندس گفت که کارآگاهان برای تفتیش خانه آمده‌اند. به خوبی معلوم بود که مهندس معظمی بسیار ناراحت شده که کارآگاهان به آنجا آمده‌اند و سخت در فکر بود. ما گفتیم بسیار خوب کار خود را بکنند. مأمورین مذکور که سه نفر بودند از طبقه پائین شروع به بازرسی کردند و به بالا آمدند و دو اتاق بالا را دیدند و در اتاق مهمانخانه را که ما در آن بودیم، باز کردند مأمور مقدم، مردی بلند و لاغر چون چشمش به ما افتاد، قدمی به عقب رفت و در را کمی پیش کشید. در این وقت آقای دکتر مصدق روی تشک دراز کشیده بودند و دکتر شایگان و من روبروی هم روی صندلی نشسته بودیم و مهندس معظمی دم در ایستاده بود و همه ظاهراً در کمال آرامی بودیم. من به آن‌ها گفتم: آقایان چه می‌خواهید، آیا مأمور بازداشت هستید؟ آنکه جلوتر بود با اشاره تصدیق کرد. گفتم مأمور بازداشت کدام یک از ما هستید؟ گفت بازداشت همه آقایان. گفتم آقای مهندس معظمی را هم باید بازداشت کنید؟ گفت آقای دکتر معظمی؟ گفتم آقای مهندس معظمی وزیر پست و تلگراف. گفت بلی! وضع و حال کارآگاهان نشان نمی‌داد که از بودن ما در آن خانه اطلاع قبلی داشته باشند (بوسیله تلفن‌های متعدد یا امر دیگر؟) و وسایل نقلیه نداشتند و سربازی نیز با آنان همراه نبود. دو نفر از آنان در خانه ماند و یک نفر به خارج رفت که به فرمانداری نظامی اطلاع دهد و وسیله نقلیه تهیه کند. او پس از چند دقیقه با اتوموبیلی مراجعت کرد. ما برخاستیم و از مهمانخانه به طبقه پائین آمدیم و آقای مهندس معظمی تلفنی به خانه شریف امامی زدند (ساعت پنج و نیم) و واقعه را اطلاع دادند. من تلفنی به خانه خود زدم، صدای رضا بود. تا صدای مرا شنید، با خشونت و درشتی پرسید آقا شما کجا هستید؟ چرا محل اقامت خود را نمی‌گویند! با این نحو مکالمه حس کردم که او تنها نیست و پای تلفن مراقب او هستند و از طرف دیگر چون به هر صورت این طرز صحبت مقتضی نبود و صدای رضا سخت تغییر کرده بود، فکر کردم که شاید صدای او نیست. پس از اطمینان از این که خود اوست گفتم این چه نحو صحبت کردن است! او همچنان با درشتی گفت آقا شما تلفن می‌کنید باید بگویند کجا هستید! چرا نمی‌گویند کجا هستید! گفتم گوش کن، ما حالا با جناب آقای دکتر مصدق به فرمانداری نظامی می‌رویم، مقصود این بود که تو مطلع باشی. گفت بسیار خوب! راحت! ...

آقای دکتر شایگان نیز تلفنی به منزل خود کردند و خواستند به فرانسه صحبت کنند؛ کارآگاه گفت آقا خواهش می‌کنم فارسی بگویند!

خانم آقای مهندس معظمی از خارج، داخل خانه شد و مهندس، خانم را معرفی کردند. البته خانم منقلب و متوحش بودند، اما خودداری می‌کردند!

در این وقت، آقای دکتر مصدق با لباس معمولی خود برخاستند و از بالا به پائین آمدند. چون به پیچ پلکان رسیدند خانم مهندس معظمی که چشمش از پائین پلکان به آقای دکتر افتاد، با تعجب و حیرت دست به طرف پیشانی خود برد و گفت: وای. ... آقای دکتر مصدق ... و بی اختیار به گریه افتاد و به بالا به طرف آقای دکتر مصدق رفت و دست ایشان را گرفت و بوسید و صدایش به گریه بلند شد! خانم مهندس معظمی حامله و شاید پا به ماه بود. حال رقت‌آمیز دردناکی برای حضار پیش آمد! آقای دکتر هم حالش متغیر شد، بیم آن می‌رفت که در چنین

وقتی پیش آمدی کند بیم و حرکت ما به تأخیر افتد و بیرون خانه، رجاله مطلع شوند و کار به فساد انجامد. خانم را به کناری بردیم و زیر بازوی آقای دکتر را گرفتیم و به راه افتادیم. اتوموبیل سواری نسبتاً کوچکی (مرسدس بنز) حاضر کرده بودند که شش تن می توانستند در آن بنشینند. ولی ما چهار تن و سه تن کارآگاه و راننده به زحمت و فشرده در آن نشستیم و به طرف شهربانی حرکت کردیم.

شهر هنوز وضع عادی نداشت و در مردم اضطراب و وحشت زدگی و حالت کنجکاو دیده می شد. در بعض جاها، دسته های چند نفری متوقف بودند و اتوموبیل ما، احیاناً با عده خارج از معمول که در آن سوار بودند و سرعت فوق العاده که داشت، جلب توجه می کرد و کارآگاهان هر جا توقف و تانی پیش می آمد، پیوسته تکرار کردند: برو! تند برو! من راننده اتوموبیل را شناختم، جوانی بود بنام غلامرضا مجید (رئیس باشگاه ببر). او هنگامی که من در کلاس پنجم دبیرستان نظام، فرانسه درس می دادم (سال تحصیلی ۱۳۱۹ - ۱۳۲۳ در آنجا درس می دادم) در آن دبیرستان دانش آموز بود، دانش آموزی کودن و بی کاره. به آقایان گفتم اتفاقاً من آقای راننده را می شناسم، ایشان در دبیرستان نظام شاگرد من بوده اند و مقدر این بود که شاگرد استاد خود را هنگام بازداشت به شهربانی ببرد! او برگشت و به من نگاهی کرد و گفت والله من داشتم می رفتم یکی از این آقایان رسید و به من گفت می خواهم آقایان را به ببرم، شما بیاید و من آمدم و تقصیری ندارم. گفتم مقصود تقصیر نبود، بلکه ذکر این تصادف بود! بعد شنیدم که این جوان حق ناشناس کذاب به این مکالمه کوتاه که شش تن دیگر آن را شنیدند، شاخ و برگ ها داده و داستان سرائی ها کرده است! پناه بر خدا از دنائت و رذالت بعض مردم!

در وسط راه چون مردم متوجه اتوموبیل ما می شدند و ممکن بود ما، به خصوص آقای دکتر مصدق را بشناسند، یکی دو نفر از کارآگاهان کلاهی را که من به دست داشتم گرفتند و به آقای دکتر گفتند خوبست جناب عالی این کلاه را به سر بگذارید که شناخته نشوید. آقای دکتر به شدت آن را رد کردند و گفتند لازم نیست!

اتوموبیل به در دوم شهربانی رسید. جمعی بیرون و داخل در ایستاده بودند و ظاهراً چون گرفت و گیر بسیار بود و بازداشت شدگان را به آنجا می آوردند، به تماشا (!) مشغول بودند. ما وارد محوطه شدیم و اتوموبیل مقابل پلکان دالان شهربانی و فرمانداری نظامی ایستاد. ما پیاده شدیم. جمعی که ما را شناخته بودند به ما نزدیک شدند و با بی نظمی به عقب ما به راه افتادند. آقای دکتر مصدق پیش و ما پشت سر معظم له بودیم. چون خواستیم از پلکان بالا برویم یکی از میان جمعیت دست زد و چند تن به تقلید از وی متابعت کردند. من پشت کردم به سرهنگ دومی، افسر شهربانی که نزدیک بود، با لحنی محکم و نسه شدید و آمرانه گفتم: هیچ می دانید ما در کجا هستیم و شما چه مسئولیت سنگینی به عهده دارید؟ این بی نظمی و چیست و شما اینجا چه کاره اید؟! او فوراً به عقب برگشت که از پیش آمدن و فشار تماشاگران و تظاهر آنان جلوگیری کند ... و کرد و ما به این وضع و حال مسلط بر اعصاب، با چهره و سیمای مصمم از خطر غوغا جستیم!

ساعت هفده و پنجاه دقیقه بود که وارد اتاق سرتیپ فرهاد دادستان، فرماندار نظامی شدیم و روی صندلی نشستیم. آقای دکتر مصدق در وسط و دکتر شایگان و من در دو طرف ایشان و مهندس معظمی روبرو. سرتیپ دادستان تلفن کرد و بعد به سرهنگ ضرابی [انصاری؟] معاون فرمانداری نظامی و افسران دیگر دستورهائی داد و به یکی از آنان گفت مأموریت شما مهم است البته متوجه هستید! آمد و رفت در این محل بسیار بود و جمعی در راهرو قدم می زدند.

در حدود ساعت شش (هجده) ما را از فرمانداری نظامی حرکت دادند و از در بزرگ شهربانی خارج کردند، از پلکان پائین آمدیم. سرلشکر باتمانقلیچ که به ریاست ستاد ارتش رسیده است، بازوی آقای دکتر مصدق را گرفته بود. هنگامی که خواستیم سوار اتوموبیل شویم، شخصی

با صدای بلند بر ضد ما شروع به سخنگویی و شعاردهی کرد. سرلشکر باتمانقلیج با اخم و تشر گفت خفه شو! پدر سوخته! او ساکت شد و ما سوار شدیم و از شهربانی از راه خلوت شده میان دو صف سرباز، به باشگاه افسران رسیدیم و وارد باشگاه شدیم. ما را به طبقه دوم بردند. عده کثیری از افسران که از بازنشستگان ارتش و ژاندارمری نیز در میان آنان دیده می‌شد، در مدخل و راهرو جمع بودند. سرتیپ فولادوند و سرهنگ نعمه الله نصیری، رئیس گارد سلطنتی، که به درجه سرتیپی رسیده بود، با ما همراهی می‌کردند. چون از میان دو صف افسران به اتاقی که سرلشکر زاهدی و جمعی دیگر در آن بودند رسیدیم، سرلشکر در لباس نظامی تابستانی، یعنی با پیراهن کرم رنگ یقه باز (بدون کراوات) آستین کوتاه و شلوار تابستانی افسری و زلفان اندک ژولیده، پیش آمد و به آقای دکتر مصدق سلام کرد و دست داد و گفت من خیلی متأسفم که شما را در این جا می‌بینم، حالا در اتاقی که حاضر شده است استراحت بفرمائید. سپس رو به ما کرد و گفت فعلاً بفرمائید یک چائی میل کنید تا بعد! ... و با ما دست داد و ما به راه افتادیم.



نمایی دیگر از روز کودتا

سرلشکر باتمانقلیج و سرتیپ نصیری و سرتیپ فولادوند و سرهنگ ضرغام، آقای دکتر را به طبقه پنجم باشگاه، به اتاق شماره ۸ و دکتر شایگان را به اتاق شماره ۹ و مهندس معظمی را به اتاق شماره ۷ و مرا به اتاق شماره ۱۰ بردند. سرلشکر باتمانقلیج که آقای دکتر را به اتاق رساند، برگشت و به ما گفت وسایل راحت آقایان فراهم خواهد شد، هر کدام از آقایان هر چه می‌خواهید بفرمائید بیاورند. بعد، رو به من کرد و گفت با آقای دکتر هم که قوم و خویش هستیم! ... [از راه نسبت سببی با خواهر خانم شاهزاده، مادر ابوالقاسم خان و ابوالحسن خان صدیقی] سرتیپ فولادوند به من گفت شما چه می‌خواهید. گفتم وسایل مختصر شست و شو که باید از خانه بیاورند و یکی دو کتاب. سرتیپ نصیری گفت من هر چه بخواهید خودم برای جنابعالی فراهم می‌کنم، هر چند با وجود سابقه قدیم شما می‌خواستید مرا بکشید! از این گفته اظهار تعجب کردم [این مطلب راجع به وجود سابقه و قصد من (یعنی دولتی که من عضو آن بودم) در کشتن او (!) تفصیلی دارد که بعد خواهم نوشت] و اظهار خدمت ایشان تشکر نمودم و به اتاق خود رفتم. اتاق‌های ما تلفن داشت. آقای دکتر مصدق با تلفن خود خواستند به محلی تلفن کنند و احوال اعضاء خانواده خود را بپرسند. مرکز داخلی باشگاه تلفن را وصل کرد. پس از پایان مکالمه، مأمورین باشگاه، به اتفاق سرتیپ فولادوند آمدند و سیم تلفن‌ها را قطع کرده تلفن‌ها و کلید درها را بردند. ساعت هشت با هم شام خوردیم و ساعت نه و نیم چون همه خسته بودیم، برای خواب آماده شدیم.

تازه روی تخت رفته بودم که در باز شد و سرتیپ فولادوند پیش آمده گفت حاضر شوید که از اینجا به جای دیگر بروید! برخاستم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم (در ساعت ۲۲) آقای دکتر شایگان هم حاضر شدند. من از سرتیپ فولادوند پرسیدم که آیا می‌توانیم از آقای دکتر مصدق خداحافظی کنیم؟ گفت نه! گفتم از آقای مهندس معظمی چطور؟ گفت نه!

دکتر شایگان و مرا سوار جیپی کردند که دو سرباز در عقب آن با تفنگ نشسته بودند و سرهنگ ضرابی (یا انصاری؟) [محمد؟] هم با سختی سمت راست من نشست. ساعت ده (۲۲) و چند دقیقه وارد شهربانی در قسمت مربوط به فرمانداری نظامی شدیم و ما را به اتاق شماره ۱۸ بردند و چون تخت خواب و وسایل آن حاضر نبود، سرهنگ ضرابی (انصاری؟) دستور داد وسائل تخت خواب از باشگاه افسران آوردند و من و دکتر شایگان ساعت یازده چراغ را خاموش کرده خوابیدیم!...